

بادل درونک و بان دیش

از سدکس کمانه دل خویش

بیشل اصحاب الاقاع فاعل اصحاب الاقاع

آن شنیدی که رفت نادانی
گفت بادست ازین بهاش خیرین
بر من این درد کوه پولاد است
جز دل و حسرت زبان کشارم
من ز بهر تو مانده اندر کنج
تخم تا در زمین مانده سه ماه
تا رشتان بسی نیاساید
منکه در خانه ایچنین باشم
چون همی خوان جایت آریم
از بلا کنج از ان سپه دارم
کم از ان که تو رخ نشان دارم
زان همی در بر رخ منم از کنم
نبود همچو موش وقت سخن
نبودنسته نزد میر کلبه
چون مردان خبک و پر خاشم

بعبادت بدو دوزخانی
گفت آرمی و لیک تو تو این
چون تو فارغ شدی ترا باد است
بجایت به چو این و آن دارم
تو نهاده لقب مرا نا کنج
بر از و کی خوری بجز من کام
در بهاران جهان نیاراید
از پی جان اهل دین بستم
کی ز مطبخ بسوی بار آیم
تا ترا کنج عاقبت سازم
مردۀ نفس را در جان دارم
تا ت صد در عقل باز کنم
تقب نون دزد خانه ویران
خانه و گوی کرد چون کرب
خاره داخیره خیره خیره ایم

در خرد چون خردکس را دوست
از پیمان و بیخ باریت
چون شد زایل روزگار صفا
کس که است از کس غنا
سو ساری که عاقبت از این
چون شد زایل از او چه بر
عاقبت از کس بی لای
کس که است چون مادۀ کلا و کلبه
کس که است از کس بی لای
کس که است از کس بی لای
کس که است از کس بی لای

چون

۲۲۲
 کس که در سوس خوان پویند
 گریه امیر لقمه صد خوار
 باز شیرورنده در صحرا
 گرچه از بهر لغت پرورگشته
 باغ دین و سر دبودانیت
 بر که خلوت گزید راحت دید
 سلو قی نیست روح را اکنس
 شکل با شکل یار چون باشد
 جان که یکدم قرین نمانست
 اندر آنکه نشیند در جوار
 کس که در سوس خوان پویند
 گریه امیر لقمه صد خوار
 باز شیرورنده در صحرا
 گرچه از بهر لغت پرورگشته
 باغ دین و سر دبودانیت
 بر که خلوت گزید راحت دید
 سلو قی نیست روح را اکنس
 شکل با شکل یار چون باشد
 جان که یکدم قرین نمانست
 اندر آنکه نشیند در جوار
 کس که در سوس خوان پویند
 گریه امیر لقمه صد خوار
 باز شیرورنده در صحرا
 گرچه از بهر لغت پرورگشته
 باغ دین و سر دبودانیت
 بر که خلوت گزید راحت دید
 سلو قی نیست روح را اکنس
 شکل با شکل یار چون باشد
 جان که یکدم قرین نمانست
 اندر آنکه نشیند در جوار

کس که در سوس خوان پویند گریه امیر لقمه صد خوار باز شیرورنده در صحرا گرچه از بهر لغت پرورگشته باغ دین و سر دبودانیت بر که خلوت گزید راحت دید سلو قی نیست روح را اکنس شکل با شکل یار چون باشد جان که یکدم قرین نمانست	کس که در سوس خوان پویند گریه امیر لقمه صد خوار باز شیرورنده در صحرا گرچه از بهر لغت پرورگشته باغ دین و سر دبودانیت بر که خلوت گزید راحت دید سلو قی نیست روح را اکنس شکل با شکل یار چون باشد جان که یکدم قرین نمانست
---	---

التتمیل فی الجبال وسم نه نصحون

نوح را که چو غم سردا داله کرد دعوت باشکار و نهان خلق نشیند هیچ دعوت نوح اندران طول عمر نه صد سال وان در قوم چون زبان بجا د لا قدر گفت قوم را یکسر دعوت من چو دعوت توست اندرین خاک منصفه و پنجاه کافران را بعد زمان وادان هیچکس قول او نداشت قروح سی و نه تن از او شنید مقال خلق را همگی بطوفان داد زانکه کردند از او جمله حذر کشفه من طراوت روست	نوح را که چو غم سردا داله کرد دعوت باشکار و نهان خلق نشیند هیچ دعوت نوح اندران طول عمر نه صد سال وان در قوم چون زبان بجا د لا قدر گفت قوم را یکسر دعوت من چو دعوت توست اندرین خاک منصفه و پنجاه کافران را بعد زمان وادان هیچکس قول او نداشت قروح سی و نه تن از او شنید مقال خلق را همگی بطوفان داد زانکه کردند از او جمله حذر کشفه من طراوت روست
---	---

خود سخن در وجود چندان آمد
 گردمی در فراز جاست تسلیم
 یار بیان پسند باز ما اهلان
 دور کن دور رحمت جا اهل
 بس کن از پند و مدح آنکس کوی
 خانه وان بزرگی و شایب
 شاه بسله شاه بن سعود

که همه خلق را پسند آمد
 کی شدی نص بسان افک قدیم
 همچو عتق از بد کنی پنهان
 دست ما اهل زمین سخن بکسل
 که ازودین حق کرد نیروی
 طلک او ز ماه تا ماهی
 که باز در عدل او محمود

بمدح الملك العادل عضد الدولة محی الاسلام ملك الملوك والسياسه
 ناصر الاسلام و المسلمين دولت شاه بن بهرام شاه بن سعود ابن ابراهیم

مسود عشر شه نصاره واعلی الله شان

باز برد دولت دو عالم شاه
 آن چو خورشید چرخ را در خور
 از پی قمر خویش بد خوانان
 حاش و عادل و بی چو ملک
 رنج دیده چو یوسف از پی باز
 چو یافوش در فتنه زلفت نوز
 همچو یوسف بر روز طفلی شاه

شاه و فرزند شاه دولت شاه
 وان چو پدر فلک سفر پرورد
 بنده شاه و خواجده شایان
 به شرم پاوشاه بیعت فلک
 در غری و پاوشا شده باز
 آمده باز همسپو کنجیرو
 رنج پرورد که گشته از پی گاه

بگویم که در این دنیا هیچ کس
 در دین خود چیزی را نماند
 چه در دنیا چه در آخرت
 همه را با خدا دادند
 این است که در این دنیا
 هیچ کس چیزی را نماند
 چه در دنیا چه در آخرت
 همه را با خدا دادند
 این است که در این دنیا
 هیچ کس چیزی را نماند
 چه در دنیا چه در آخرت
 همه را با خدا دادند

کتاب
 افک
 دروغ و گستاخ

تسبیح
تخت عالی نینب
هزار

۲۲۴
 کردن کردمان بطریق سجاد
 سید حسام الدین است
 کعبه خانی که در مدینه
 است
 و در آنجا اقامت در تمام
 روزهای او را نگاه دارند
 و چون کسی که بی اختیار
 از آنجا بیرون آید یا از آنجا
 بیرون آید از آنجا بیرون
 آید از آنجا بیرون آید

گرچه بسیار سال برنشود
 دیده از دیده و پسندیده
 جرم او حسد دیو چون کسبه
 مکه او بخشند می دشمن
 چون بدانت مردمی کردن
 چون همپیر بیشتر با فاقه
 از درون هم چراغ و هم مونس
 بنده خود تسبیح چون یوسف
 راه او بنعت خوان اسیر اقل
 دست رادش بخود پیوستن
 پر کله میچو کوش و گردن کان
 چون نماید بروج صورت راند
 گر چه چشمت چسبج چون عبر
 چشم و کوش است از پی رازش
 گر چه پادشاهت کشیده رود
 خورد و جان طبع در فرمان
 باده نخت او چو رخس قدر

نبود هیچ طفل بخرد حسد
 همه کیتی می خور مردم دیده
 بار مغنی بزرگ قدر و خلیفه
 اندک دور بین جو مردم چشم
 پس بدانت بنده پروردان
 واده باز که بکشاده
 دزد بر و ن هم شامه هم مجلس
 هم به طفلی غریب چون یوسف
 قهر او چاره منج غمرا ایل
 عذمت از کشادن بستن
 آب طوفش زردی مومی جکان
 چون ز نذر فلک بخشم او از
 کوش و کردن همه چو سینبر
 کوش چشمت بر او ازش
 عقل در راه او دیده رود
 این سه جوید همی ز خوش بان
 هرگز اندر نیاید اندر مسو

خلق اورا چون از پی دل
 دلش از بیخ انجمنی به
 غم و حزنش ازل قریب چه
 آخر از برک سوسن و گلزاره
 اوست اکنون سلاطه شاهی
 زور و زریه پیر شاه دار و سل
 عدل و در ولایت شمار
 بر گرفت از عطا و عدل و قلم
 خرد جسم و بزرگ فرمان بود
 چشم دولت بدو شد تیر
 مقامی بدی منی داند
 تختش هر چه کم به بیروت
 همه عدلش برای دین باشد
 دار و از یاد کرد منت عار
 بذل او بر کبر معصوم است
 بوسه جامی سه و کله پایش
 خانه اوست خانه شاهی

بنده گل شد چو برده سید از گل
 خلقش از آب زندگانی به
 خلق و خلقش ابد سگیت چو ق
 بی نواکی بود نسیم بهار
 دولت او را گزیده به برای
 گل نباشد برنگ بوی بخشن
 چون نسیم سحر فصل بهار
 کشکومی از میان عمر و اجل
 راست چون خاتم سلیمان بود
 شاهی او را همی کند تفریر
 برتری در شرف و تنی داند
 قدرتش هر پیش خوشخو تر
 در رعایت عمارت این باشد
 ایت نیکو کن فراموش کار
 لطف او از چنین کنم دور
 مرجع آفتاب در راهش
 خانه مشتری بود مابی

بدکارانند شاه و وزیران
 بنده ز یاد شاه کیسان
 جاده او خلق را کند بنده
 باده و دم برای معصومین
 یاری او را برای همگان
 همه از روی دل بیان
 شاه را چشم از دیده روشن
 ایچ و او چنین نفس
 ایچ و او بخت اصفی

نکل نسیم خلق
 بعضی شادمان
 ناله ناله

این کجتم بر پناه حجابان	باز گشتم مبیح شاه جهان
الباب العاشر ذکر سلطان الزمان سیر الامان	
باب عاشر ز مدح شاه جهان	شاه مبرام شه پناه جهان
<p>بیح السطان اعظم شاه شاه المعظم مالک اترق اب الامم سید السلاطن العالمین الاله رساء الاسلام امین الدین مهابا المدق قاصح الکفره المشکرین سلطان دیار المسلمین ملک الهند والتدول العبد فی العیال ابو الحارث مبرام شاه بن سعود بن ابرهیم بن سعود اعز الله انصاره</p>	
<p>بنده در پیش شاه دین پرور پیش شه نام این جهان خور و پیش شه نام دست عقل ربی روی زرد و دل سپید چون شمع برده از دین نه از ره مردکی ای چو پر کشید آسمان جلال بنده چون ملک عدل شاه بدید که از بر تو به نفسی بندم چون تو گیری بد نسیم ای بجوی نیست از عشق کس جو من بست</p>	<p>عقل در چل کشید جهان در سر چون نسیم بهار بی حسره چون نسیم بهار دست تهنی از پی نور و سنج روی جمع چون صبا از چمن ره آوردی ومی چو ماه چاره ده بحال خرد می داشت پیش شاه کشید کز پی سوختن همی خندم هم تو بویم بیان دست بندگی عینک بنکر که تا چو من بست</p>

۲۲۶

عقل در چل کشید جهان در سر
چون نسیم بهار بی حسره
چون نسیم بهار دست تهنی
از پی نور و سنج روی جمع
چون صبا از چمن ره آوردی
ومی چو ماه چاره ده بحال
خرد می داشت پیش شاه کشید
کز پی سوختن همی خندم
هم تو بویم بیان دست بندگی
عینک بنکر که تا چو من بست

عاشقان
سیر

کتاب

از گل آستن خامه من
کز همه چیز شیر و روشن
سایه باید ز گل چو درارم
باز روز و شب تو ام ارش
همه راست ز روز حاصل کن
عمر داده بخیره پا و مران
بنده بی طمع منم و اینی
دستر طبع بنده است چون
گرچه از عقل دیده برهوشم
نام او کر کند بجام گذر
همچو گل چون ز جودش آری نام
همچو بد کنم زمین پر بوس
دوست گل روانه رایگان دارد
از پی عدل شاه شاخ چمن
از پی ملک چرخ در تدبیره
بست بر رای روشن جاوید
چرخ نکین دست پایش را

زان همی گل خور و چو آستن
بگذارد زو چو آستن
امن باید ز به چو در حرم
شب من روز و زهر من شکر است
در شب و شب من آستن
تا چه زاید ز با داد مرا
پس چرا از برم همی رانی
هم سبک روح و هم گران
پیش چشم تو حلقه در گو شوم
راست چون گل شود در این روز
زبزه زر شود سخن در کام
تا مرا مرغ کیست از سالوس
گور ز و سیم در دهان دارد
گل حماقت و چرخ پیر این
ماه حکم است و آفتاب صغیر
همه پنهان چرخ چون خورشید
شرع تلقین کنست ایشان را

دو بیان بگذشت و بعد از آن
صغیرین سخن را عظم
ز این چون روز و شب
ز این چون اشک و زهر
صغیرین سخن را عظم
ز این چون روز و شب
ز این چون اشک و زهر
صغیرین سخن را عظم
ز این چون روز و شب
ز این چون اشک و زهر
صغیرین سخن را عظم
ز این چون روز و شب
ز این چون اشک و زهر

جان فدا کرد پیش شاه همه
 کی نماید ببرد نوک سنان
 عصم را از سان کرد و این روز
 دست شاه را درونی بسج بود
 دست و پیشش به شمشیر آتش داد

و هس را تر شا

در روزهای رحمت م
 در میان میدان مبار

بر
 حاکم بر خود به تیغ کردی سست
 نتوان لغت دلت دریافتست

مسری مالورس

ماه جاه از باد غلت لورده

آپ چنان آمدی در راه

دست در حسن مرکز علی

آنکد شه از آن طریق نفس

آپیز سلطان بران چه

گرچه بیکانه خویش شاه همه
 سانی و وک و و که آن زن
 بنمود دستاره آن روز
 کار بی آب و آتش آید بود
 هاب برابر سود آتش زاد

برق نماید جو باید ابر برابر

نیز با از دهای آتش دم

در سر دسمات حوران باد

بر دیده مظللهای مصاف

خدا بنمیزد آیت دل که کشد

اتفاق را مری است در لجاتیت

نکاس ترا همسی

عل این عمل عمتد بر بودند

نه در معراج روح به تمییز

پای بر مشرق عالم علوی

طاعت شه که شتادان رس

الزلی در شهر گزینند

کتابت در روزهای اول
 کتب در روزهای اول
 کتب در روزهای اول
 کتب در روزهای اول
 کتب در روزهای اول
 کتب در روزهای اول
 کتب در روزهای اول
 کتب در روزهای اول
 کتب در روزهای اول

تفسیر

کس بسیناد ما برستا نیز
غوشای بخصم خویش بماند
فلک میراثیان نمایند است
از سهان مرد راست و غلام
رومی بخش از ان بگرمان کرد
آمده سومی شهر از مردیش
ر چه شب به رفت چون نماز کند
ناسومی شهر خویش باز نشد
شاه با رفت آشنا باشد
مهور تبا و دار و فلک
کشوری را دو پا و شاور و است
یکت جهان پسر را کشته بر جان
یک جهان دیور ایتالی بس
خاک یابی ز پامی تارانو
این مثل خانه راست خود گفته
در تهر کسی صنایع ندید
گرت باید شکسته بر زمین

انچه شیر و پیر کرد با پرویز
هر که او من شیر بر خود خواند
فلک شیر فلک پایند است
فلک میراث و فلک تنج هم
ناعد و را غذای گرمان کرد
بوده و داد و دیش ره آورد
و رو چو می رفت چون بهار آمد
دیده فلک و دیش باز شد
مهور چو پا و شتابان شد
در تهر سبزه دار و فلک
در یکی تن کی دل از دوستان
روزگار از دو بیل بپلوسای
چرخ را حسره و آفتابی بس
خانه را که دست که با نو
بدو که با نو است نارفته
رومی از امسج صلاح ندید
بسکی بهره برد و کرده نشین

۳۳۱
در حکم راجه سرب مشهور
بویایب و اصحاب شهرت
مهر از انی با ج غوغا
مهر چو می رفت چون بهار آمد
عقل گمان دانشک که با آمد
دو دون دانم و درین دانم
نیک دانم و نماندین
او بیاورد که بعد و ان
او ساسد که اصل درون
شیطان را با از و انداز طوفان

نایب
م
زود را

ملک است در پیش خرد و از ناز و
کرده اندیش چو در دست میاید
مملکت از دو با جمال و با آب
مملکت از دور و نزدیک
مملکت چون آید روی بر مملکت
مملکت زین با آب است
مملکت چون آید روی بر مملکت
مملکت زین با آب است
مملکت چون آید روی بر مملکت
مملکت زین با آب است

پیش ازین که چه سپرد بود
شده چو هم نام گشت با بهرام
پر کورزان جمال چون خورشید
عالم سراز و جوان گشته
هر که در یاز قفس خبار کند
ملک بگذشت از خداوندی
هم آورد در اصل و از پیکار
ارز و بود ملک را دل و داد
این تحمل که شد تحمل کرد
همچو مد در محاق و با عنان
ملک است روم و چین باشد
چاکرش از سلان و مکت باشد
کنیش از شاه چین کند آهنگ
ملکش بر عسل و چین باشد
سوریش را همی سازد چرخ
بر سر حق بناده و مملکت
داده مردیش خرد ملک و کین

نام بهرام بخش صفت بود
سعد اکبر نهاد چو بخش نام
و امن بخت و استین امید
دین دولت بدو عیان گشته
ماهی از تابه کی شکار کند
جان نکند داشت از خرد مندی
ملک میراث تیغ حیدر وار
آرزو در کنار ملک نهاد
خاک را مال و آب اهل کرد
شاد رفت و شهنش آمد باز
من چو فالی ز خم چنین باشد
در بر در کش و دست باشد
اهل چین را ندانی از سرتک
هر که حق پرورد چنین باشد
تا بدانی که نیک و اند چرخ
را که داند که کسیت در مملکت
از تو پرسم کونگر دست این

لاجرم زین سه حرف بخش و جا
 بود دنیا و بخل دین دارد
 در دو عالم سخا سجا جان دمال
 با هشتت خلق او ایاز
 گفت او چون بخش آرد ای
 گفت در بذله از پی بدش
 مشرک آن روی خوب بد چو ما
 جهان داده رزکانی را
 آسیا کر خلق او پدید
 تا که بگریه مرورا بزدان
 بخش ز بیم او بد هوش
 پیش رایش کران رویت قدر
 میوه شاخ جو و او هموار
 زاید از خلق او چو کل نسیم
 هر کجا خلق شاه ما باشد
 چو بقای هشت پانده است
 نسبت از وی گرفت خلق و

چون که فرزند بر دو عالم تا
 بر دو کستی شرف بین دارد
 نه فرایش کند دلش نه زوال
 زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
 تو جهان بخش بر جهان بخشای
 صاعف الله ملک عدش
 در زمان گفت لا اله الا الله
 صدقه جان و زندگانی را
 در زمان ز آسیا کیا روید
 خشم چون آسیا است سرگردان
 آسیا و ارباقان و خروش
 پیش عکس هتی دو بیت خدر
 همه جا رسیده طوبی وار
 دست کل همچو ز کس نه ز نسیم
 یاد مشکت خطا خطا باشد
 بخش همچو نرفته اندید است
 خدایت از وجود او موجود

جان و دین عظمت با مالش
 دل و دین از کت با مالش
 هر که باید از دین با مالش
 تا ما بجایند دین با مالش
 نیست بود از دست ز غم کند
 مال در جو در چون حساب در
 شکر را به چو کلین آید
 این دل و دستش با مالش
 کلیم ز غم شد بدیش
 خدایت از کمال شد عدش

دولت از او در پیش
شخصی که از انصاف او در عهد پادشاهی
و در روزگار او بیچارگان
چون از عدل او می بود
تو دانه سلطان که او می بود
و ای که در پیش او
که در پیش او
دولت است از ایندیوار
دولت است از ایندیوار
دولت است از ایندیوار

عادلی عیسی از وی آموزد
نیست با جودش از بی مقدار
هست خوابنده خواه بخش شاه
میر کز حرص و ظلم دار دست
جود و عدلی که در شه و شهنش
امن او زیر پرده است کین
الف عدل او ز راه صواب
عدل او در سراسر نفس و نفس
که چو آمد همی شاه بید
عصه عدل شکل از او داش
از بی عدل چون چشم آید
که شد از عدل شاه شاه تبار
خلق او مایه طبع جهانست
رهبر و کنگه همه موصومان
ابر عکلی که عدل با رشود
کشوری را که عدل عام ندید
شرح را دست یار او داد است

عدل او چشم ظلم بر دور
سیم بازار کرد در بازار آرد
هر چو شاهان عصر خواسته خواه
خوانید او را تو مور زمانه مور
باز فی ملک را قوی نبر دست
مختم گشته فتنه عتسین
الف داده میانش و آب
افت چند و گرس آمد بس
چند خرین بچین و روم رسیده
نانه مشک شده دل از یادش
ولش اندر میان چشم آید
کرک با پیش دستگانی خوان
عدل او دایه ضعیفانست
عدل او برد عامی مظلومان
تیر ماه جهان ببار شود
بر تر از نامش ایچ نام ندید
ملکد اپای بند او داد است

دوستگانی
یا در زینت خویش
که از راه محبت اخلاقی
بگری یاد دهند

نقد ایراد

پا و شاهی که راست رو نبود
 عدل این شه چو رفت در صفت
 از شرف یافت چون جوان
 گشت و پوستبند را از تاب
 چون ز قرآن برکش و گشت
 از پی کسب بخش و جا بهش
 ملک از از بهر جاه و فرمش
 شد ز بوسه شهان بهر مثال
 ابرو در با غلام گفت و بیند
 کان و در بارش بود درویش
 بوسه چین آفتاب در ره او
 وز پی زینت مقبول درش
 چون شود ملک پای سر کند او
 سعی او با زوی دلیرانت
 در خطا پوز بند و زود گذار
 مانس سکن شریف و دیمیم
 بهره غرم او مستد و رامی

ز نزع باشد ولی درو بنود
 تیغ را سبز جامه کرد از رنگ
 چوب تنبر خطبند او جان
 گوهر چتر او بجای شهاب
 دشمنان مانده از فرغ در بند
 بوسه آلود چرخ شد رهش
 بوسه جانی شده است که
 خاک در گاه او بلال بلال
 در وفاش بر آستی چو بیند
 بخشش او ز هر دو باشد پیش
 خاک رو ب آسمان زد در که او
 در بر و بر درند خیر و شرش
 چون بیفتد زمانه بر کند او
 سهم او پوز بند شیر انت
 در عطا سخت هر دست هم
 خاطرش با قد نسیم و کریم
 باعث حرم او مشید جامی

از صبر عالم و راسته بن
 در عین عین و در بند
 چون به آفتاب از جمال او بخت
 بوزد می رخ که ای در دست
 سال پیوده کان چوستان
 سر و دانتش چون بود خندان
 بنده شد و چش ازین زبان

صبرت کنه
 و نام دوی
 بخواب ترا
 صبر
 آواز غمگین
 نوشتن بر آیه
 صلیل
 آواز این
 آواز ضرب

صفتی صغیر و خصاله

عرشش اگر بارگاه رازید
 هست چرخ از پیش دوران
 روزه شب با نماز و باروز
 تا شود سپهر عدل و جاه ملک
 اجل از نام اوست هر ک طلب
 عدد نام اوست هر که نشت
 بر بهت نامی شه خوش نام
 از پی شمع و ملک تبه کمر
 غم او تیغ ملک را غمراست
 زیر عکس برای جان و جهان
 سنت پامی از نهب او چون
 حکم که نخواهد از یک مشت
 برکت سازد نماز و دست چین
 روح تازه شود ز دیدارش
 مهدی وقت و عیسی حالت
 پر بازوش از خط تقدیس

شاه بسم شاه رازید
 هست قطب از چو تنگ میدان
 پاسبانان با هم سپروز
 که کوه چون کلاه ملک
 خسر از علم اوست برک طلب
 هست بر امشاه و بهت شبت
 سر خرویت بر فکات برام
 پیش علم علی و عدل عشر
 حزم او تیر ملک را سپر است
 صد هزاران دست و یختران
 زرم کردن ز علم او کردون
 حکم خرم طبل محسه و پشت
 مرک سوزند از زبان چون تیغ
 مرده زنده شود ز گفتارش
 روزه شب در جدال دست
 ظفر و تیغ کشته عز نبیس

۳۲۶
 این کتاب است بر کتب
 و غیر این است و هر کس
 این کتاب را در آن صورت
 مطوع اوست چون غنچه
 خوش و گوی که بهت از او
 روزه روزی که است از او
 که از او با جهان
 رازش را غلت
 این چون دید از وی
 دخت با او با نهد
 چه چو شکر با نهد
 بر که در آن نود و نهمی

کهن
زمنی از پهلوانان
که برین باغچه

کهن
پست گنجینه کهن
که در آن گنجینه
پست برنجینه بودیم

تغییر کسری نام
شهریت اندر کستان
که در میان بران
از و نام ما شاه

عیال
نام کی اورا حرمی
هند که سلطان محمود
پد خالک و کاک
یعنی مطلق پادشاه
استوار شده

از پهلوانان کهن
که در آن گنجینه
پست برنجینه بودیم
تغییر کسری نام
شهریت اندر کستان
که در میان بران
از و نام ما شاه
عیال
نام کی اورا حرمی
هند که سلطان محمود
پد خالک و کاک
یعنی مطلق پادشاه
استوار شده

اخترانی که حال کرده اند
که بخت بدست شاه درون
از قف بلیک شه کوشور
بر کرد و بخواهد او بسنان
تبع هم نام او چون تو زد
خبر او چو قاف کاف شود
تبع او بر عد دست رستاخیز
ز بر شمشیر ملک بارنده
که بخواهد به تیغ موسی وار
بر کشد فلک تیغ سه ورش
خمرش هست روی ملک افروز
سایه تیغ اوست بر جسیال
اتس جان دشمنان تعینت
عد دشمنان تیغ ملک
کونی اهل وجود اهل عدم
دزد تیغ شاه باصوالت
صفت کز نشا اکتب ادا

تیغ او را اهل کیا خوانند
گاه بر دشمنانش گردید خون
شاه مرغان بیکند شه پر
آسمان را طبق طبع آسان
کین که ارمی ز تعیش آموزد
قاف از ان بومی با ذراف شود
شیر شمشیر او بید و گریز
چمن ملک را بخارنده
تخت رود می کند دریا بار
دلق کهنیت کر کن ز سرش
بیکس رامی ساز ایلک سوز
بست پوسته مترین اهرال
راست کونی که مرگ رعیت
دزد تیغ باستیع ملک
بست بر تیغ شاه هر دو بهم
عد و خلق گشت در خلقت
کوهر ادم فرو شود ز صدا

خشم از بیم او که پیکار
 این بود چاره اش که ز زال
 بر که بر یاد او تو شد سه
 خشم از دم زنده به پیکانش
 بر گیش چون جز از پی خوشیت
 زخم گزیش نمود در یکدم
 آنکه با تمیهای بند تراود
 روم و چین را چو قتان آید
 جو چون دور پسج دم در
 مردشان پیش مرگ نقش انگیز
 هر تو رنگ و جامه همچون کجا
 خصلت زشت کرد در ریش
 زخمی بوده آب و گل همه را
 لوهوری زبکه در غنم بود
 بر سر تیغ او ز عشق مسلم
 که چون کوه سنک تن بود
 کرد تا که زفته تاج کلاه

نقش روی سپر کند ز تمام
 که ز هیبت زبانش کرد و لال
 خورش خجری کشد بروی
 ره نماید زه کریانش
 اشب و او هست این طبعیت
 کشته و کور کند هر دو بهر
 بند راه چو طبع خویش کشاد
 چون دل دوست نیز بنجاید
 کار چون زلف یار خرم در خم
 ایشان خامه گوش رنگ آمیز
 همه نقاش مستیره خانه مرکت
 حسن غازیان بر همه شان
 رحمتی گشته جان و دل همه را
 راست ماتم سر امی آدم بود
 جان شان بوسه زن او و چو ظلم
 پیش او آبنین کفن بودند
 شاه بر ام شاه رامشگاه

غم ز این باین بر نش
 زان ره امروز ابرو در بیان
 هر که بود در این زمین
 دل از بیم و همت ازین
 که در این زمین خشم را
 زان در این زمین خشم را
 که در این زمین خشم را
 که در این زمین خشم را

ز هر رنگ زاده با هر رنگ
 به نقش و نگار نازک است

روح در دست مرد خون کرده
 بنده و پیوند کرده از سرش
 نعل از دمه با ربایینده
 کوس در گوش دل خردم خردش
 صبح خصمان چو شام و تیره چو
 رفت چند ان بزیر مرکز خون
 کشت خونخوازه در صاف بون
 روی صحرای شیر خورده اجتم
 جانشان از تری روان با شیر
 گوی زن با دپای آهین
 بر قصاتنگ مانده راه کدر
 همچو ماهی بنجنگ خشک نموش
 پشت چو کان زگر ز وسط کوی
 رسته بر رخ شکر می بشکوه
 خصم رادح چون الف در بیم
 جان خصمان ز بیم تیر و نشان
 لوه و دریا و پیشه و مامون

اردوهای زبان برون کرده
 گرز چون سرمه و نشان چون چشم
 چرب و نشان پستی آینه
 تیر و چشم مرد مردم پوش
 دل خصمان دپوشیه شهاب
 گرز کز تیه لعل شده گردون
 خصم در پای اسپ خردا کون
 آب دریا ز خون چو آب فغم
 ظفر حق سوی سپاه و امیر
 از سر آن سهر ان بیای ز بدم
 از در جان خصم جان نطن
 مرد بی دست و پای جوشن پوش
 سینه کلین رتیه و دلها جوی
 هر یکی چون چادر بن بر کوه
 چشمش کرد و همچو جان در بیم
 جمله برداشته اجل خصمان
 صبح میزد در ان زمان از خون

کافه در دستشان میان بنهار
 چون بیابان تیره چو چکان
 غنای بریده چو چکان
 آن زمان لاله لاله
 و همها و ال این بیابان
 فضا کاره از ارادت او
 که در این دو آه
 در کردن بی کردن

سبب
 غنایت از
 امر حق چشم

همه
 تیره
 بیابانها

مخلص
مانند

بهر
که زیندی بود بکلیت
خوشی است و غم است
شست خندان شدند اندر
بهری از عالمی بیرون
مغی و نشان زدند
جان با نشان ز خانه
که بودم غافل
در میان
که در چشم
شکست از تن
زبان نشان
خشم را در دمان

شاه خورشید قوس کرد و نترس
رایش را گرفته بخت بچکت
شده در کرد روی روشن او
کرده خورشید رانی شده گرد
روی چون آفتاب دل چون
چون به تیغ دست فستج کرد
رای شاهان پیش رایت شاه
بمچنان رنجیده کوشش سر
زان الف شکل نیزه از سر چشمه
بانجیا زار بیم بر لب چاه
دلوهای دریده تا ز کشان
کز کس از شگفتی چون صلصل
تا خد نکش جدا ز پیکان بود
بدی از شکر شد ز غنبت است
که زیاران او نبودی مرت
هر که هست اندرین ولایت
شده ز بس خون کبر بخت از شش

شیر آتش سنان ابو کبیر
بمچو در دست ماه به نور نکت
بمچو جان بلال در تن او
ماه رویان مشتری دندان
چون رده کنگشان کمر شمشیر
بمجه عالم پیش او بود جو
بمچنان شد که روی آینه راه
که بخت بود بخت بخش زر
چشمها کرده بمچو های دو چشم
شده از بیم سپنج و نادر شاه
رشتهای بریده از رکشان
لاله منقار بود و کل چنگل
بدی اندر میان پیکان بود
سوی بدر رفت و هم بید است
کرده بودیش هم ز جان کی
از سر جمل بود ز سر قدر
کوی یاقوت شد زین از خون

چه بزرگت و چه خر و باغی عوری
انچنان بر مصاف چهر شد است
انچنان گشت شاه عاشق زرم
زرم و بزمش بشیم هر دو یکسیت
باغیا ترا همه بنوک گسنان
گشت خالی کنون بسپه چنگت
زین سپس عکس خون زکره خاک
مهر او جان خان مانا نهاشد
دشمنش را بهر کجا که دست
دوهر ازین پرده کر بر سپهر
مرد بد را به زمانه جز است
سوی بد کر چه غرق نیکوست
کر چه شد از مزاج بد دل از
برخی انجان حسره منصور را
از پی راه عشرت و سیر
پیش بهرام شاه بن مسعود
بر قبا و کلاه واسپ ساسام

چشم زوجه باز دیده کور
راست کوفتی که شرزهر شیر شد
که بود باده خوار عاشق بزم
تیر و کرده زده راست چون گلگیت
کرد در یکت زمان زتن سیکت
خشم او هر چه صورت تبرک
آسمانرا کند بسرخ لاک
کین او دو دو دو مانا نهاشد
دید بان مرک و قهرمان مهر
بچو پرده اش فلکت در آویز
کلخن و پای حرم ترا نه است
واقع دشمنست و نافع دوست
غرق است و ذل باطل از
سوما بر زمان غمش پور
ماه او زهره او و بهرام
ظفر و فتح بار کوع و سجود
فلکت و اختران سلام سلام

۲۴۲
ای فلک ز احوالت ازین باغی
ای غمی یافتی نیکو در است
ای موی بیای بیای بیای
ای دل ز غمش در آویز
ای غمی یافتی نیکو در است
ای موی بیای بیای بیای
ای دل ز غمش در آویز

نفر
بر خور و
از سر کیمیا
معبنی
نیر آمده

بزرگوار
تو از پادشاه
بزرگوار

۳۳۶
افغانی که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد

تا زکی گشت ابر گریانت
تیغ باید که خون پذیر شود
دستها را به تیغ و ریح ارستا
شده که خواهد که جاهد دار و ملک
ز آنکه نبودت سزوم و خضر
هر که که که بی شکوه بود
بی صلیب و صلیب کیرا کیرا
دولت آرامی بازوی چیرا
آب بهران تیغ و تیرستی
ز بر راهن براق دریا ساز
گردسم و دراز و پهن بران
شاه بی تیغ باغ بی میخت
ز آنکه بی تیغ دین نیافت قرا
جبرئیل آورید و گفت بران
بر سول آنکه ناور و ایمان
نیست بی تیغ ملک را رونق
کوه شایسته بر زمین شکوه

تا زکی ملک تیغ خندانست
ملکت بی تیغ کی چو تیر شود
ز آنکه دفع از چپ تیغ از راست
بیاست نگاه دار و ملک
جز به قحطی نگاهبان کمر
کمر مال و خشم کوه بود
چون طینن کی شود صریر
ملکت بالایی دست و شمشیر
چون دگر آبا کینه ستی
ایر بر برق پانی رعد او آرز
خوش کهن سر ز چشم خرد سران
پایان دین و ملک رعیت
ذو انقاری عبیدر کردار
خون این مشرکان بگرد جهان
خونش از ذو انقار زود بران
ملکت حق تیغ شد مطلق
تیغ دارد چسبند از و کوه

ملک پرورده زیر دامن کرد
 هر که از دل نخواست تعلیمش
 چون کمر بست شاه بر جدال
 گردید همه صلاح تا اکنون
 شاه کنون در پشت محشر او
 ای ز محمودیان ششم ز عهد
 نامش شمس بیت لیکت سومی خرد
 یک دو و سه چهار و پنج کت
 نازه روی از تو شاخ و پنج جهان
 ای بر وقت نجارستان
 دولت از تو بهشت کوی شد
 پای بس تو هاند هان
 خاک بوسان در کت به نیاز
 از فی خدمت تو اندر حال
 تا جداران رگینت بوس شده
 ملک بپند نایب تو بهبت
 شرباران ز تو رسیده بکام

جان کنه داشت او باهن مرد
 بام بوست پوشش از نمیش
 خانه دشمنان شمار اطلاق
 خنجرش لعل پوش بود از خون
 سبز جامه چو خورشید او
 چو ششم دور از بنیا احمد
 در جل نقشش بود شصده
 چونگه شش دانگ شد یکی در
 سخت پای از تو چارینج جهان
 وی بخونوبار خورستان
 روز کار تو نازه روی شد
 طوق دار تو کردن کردن
 کرده خاک ورت چو سینه باز
 کرده از میم صده هزاران حال
 روز تو جمله عمل بپوش شده
 هر سند پادشاه ز تو سند
 کرده سعی تو با هزار اگرام

۲۴۰
 از مجلس دین از روی
 از بنای تو غنچه غنچه
 از بزم بهرام بنده
 از بنای تو غنچه غنچه
 از بزم بهرام بنده

این شرح است از...
 شرح...